

متن کامل

بانو گشسپ نامه

ویکی شاهنامه در راستای گسترش فرهنگ و ادبیات فارسی، اقدام به تهیه و انتشار سایر منظومه های حماسی که منابع و داستان های مشترک با شاهنامه فردوسی داشته اند، نموده است.

نام منظومه: بانو گشسپ نامه (منظومه بانو گشسب نامه یا بانو گشسپ نامه یکی از حماسه های ملی ایران به زبان فارسی است که در شرح دلاوریهای بانو گشسپ دختر رستم است.)

نویسنده یا سراینده: مشخص نیست

تعداد ابیات: نسخه ویکی شاهنامه تقریباً ۱۰۰۰ بیت دارد.

تهیه و انتشار: ویکی شاهنامه

(استفاده از تمامی مطالب و منابع دیجیتال در وب سایت ویکی شاهنامه کاملاً رایگان است)

بانو گشسپ نامه

بخش ۱ - آغاز داستان فرامرز پور رستم زال و بانو گشسب خواهر او



| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| به فرمان دادار فیروزگر | ز رستم بشد دخت شه بارور |
| یکی پور زاد آنگهی دخت شاه | که دیدار او آرزو کرد ماه |
| بیاورد نزدیک رستم چو باد | تهمتن، فرامرز نامش نهاد |
| چو پرورده شد بر غم و درد و رنج | گذشت از برش بی زیان سال پنج |
| به خردی دلارای و پرکار بود | نشان مهی زو پدیدار بود |
| چو ده ساله شد گشت گرد دلیر | نترسید از فیل و از نره شیر |
| ده و شش چو شد با بر و یال بود | تنش چون تن رستم زال بود |
| یکی روز رستم یل پاک دین | طلب کرد بانو گشسب گزین |
| فرامرز جنگی مر او را سپرد | بدو گفت این نام بردار گرد |
| برادر جنگی تر از رستمست | ز نیروی او از تهمتن کم است |
| تو او را زهر نیک و بد یار باش | زهر خوب و زشتش نگهدار باش |
| به خواب و به راه و به بزم و شکار | مبادا که تنها بود نامدار |
| دل بانو از پهلوان شاد شد | فرامرز چون سرو آزاد شد |
| به هم شاد بودند چون ماه و حور | به یک جایشان منزل و خواب و خور |
| دل و جان به شادی برافروختش | شکار و سواری بیاموختش |
| به اندک زمانی چنان شد دلیر | که زنهار از و خواستی نره شیر |
| هر آنکه که شان بود با هم شکار | یل پهلوان بانوی نامدار |
| به مردان به جوشن شدی در زمان | سر موی خود را بکردی نهان |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| نمودی چو کردندی عزم شکار | دو مرد هژبر افکن نامدار |
| برفتند ماند خورشید و ماه | یکی روز هر دو سواران به راه |
| نمیداد بانو یکی را درنگ | اگر شیر پیش آمدش یا پلنگ |
| دو شیر دگر زنده بست استوار | سه شیر نر افکند در مرغزار |
| چو سیل روان پیش ایشان رسید | به ناگه یکی گوری آمد پدید |
| دوان از پشش شرزه شیر ژیان | چو آن گور آشفته آمد دمان |
| تنش بود لرزان دمی آرמיד | چو آن گور نزدیک بانو رسید |
| همی خواست تا بر درد چرم گور | رسیده مر آن شیر شرزه به شور |
| بزد گرز بر تارک شیر نر | برآشفت بانو گو پره‌نر |
| که پنهان شد اندر زمین پیکرش | چنان زد به تندى به یال و برش |
| نهاد او سر خود به پای ستور | به نزدیک بانو چو شد نره گور |
| کسی در جهان این شگفتی ندید | بشد نره شیر آن زمان ناپدید |
| کزین گور زین شیر ماندم شگفت | فرامرز رستم به بانو بگفت |
| به رخ ماه، قد، همچو سرو روان | زناگاه پیدا شده یک جوان |
| مطیع رخس شاه تابنده بود | به دیدار، چون ماه تابنده بود |
| پر از لعل و یاقوت و در و ثمین | یکی جام در دست آن نازنین |
| که بگرفته بد تا سر دوش او | یکی پرنیان کرده سرپوش او |
| ببوسید روی زمین نیاز | به نزدیک بانو ببردش فراز |
| منم پادشاه پری در زمین | بگفتش که ای ماهروی زمین |
| فزون از درختان سپاه من اند | پری سر به سر در پناه من اند |
| که بر جنیان شاه بودی غریو | یکی دشمنم بود سرخاب دیو |
| ازو این جهان در دلم تنگ بود | به کینم شب و روز در جنگ بود |
| که من گور خر بودم او شیر شد | که تا بر من امروز او چیره شد |

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| چو کشتیش من گشتم از غم جدا | کنم جان خود را به پیشت فدا |
| بپرسید بانو که این چهره کیست | که در پرنیان نقش روی پریست |
| چنین داد پاسخ که این نقتن است | که این صورت از دختر نقتن است |
| به نامست آن شاه پر طور طوش | جهان سوز دختر به فر و به هوش |
| فرامر زان صورت از دست شد | ز جام می عاشقی مست شد |
| سه سال است ره تا به حال ایدریست | وز آن جای، شش ماه تا آن پریست |
| بپرسید جایش بگفتش پریست | که شش ماه بالا سه سال اندریست |
| بدان صورتش دل چو خوشنود کرد | پسندیدش آن راه و بدرود کرد |
| چو شب سوی ایوان گاه آمدند | درخشان چو خورشید و ماه آمدند |
| پس آنگاه بانو مه روزگار | به سوزن نگارید و سوزن نگار |
| ز بانو بماندست این یادگار | که از سوزن آرند نقش و نگار |
| بدش بی مثال و دگر کار چین | که صورت نگارید آن نازنین |
| به نقاشی نقش نقاش گشت | بدان صورت آن نقش او فاش گشت |
| به توران بشد فاش از ایران زمین | گرفت او بدان نقش ماچین و چین |
| به هندوستان صورتش نقش بست | شه خاور از عشق او گشت مست |
| ز مشرق زمین و ز مغرب دیار | شهان را ز بانو بدی بی قرار |
| شکر پیش گفتار او شور بود | قمر پیش رخسار او کور بود |
| چو خورشید رخسار آن ماه دید | به رشکش تب و لرزه اش شد پدید |
| بدان رو چنین گرم گردیده است | که رخسار زیبای او دیده است |
| چرا زلف او را کنم مشک نام | که در پیش زلفش بود مشک خام |
| نگویم که بالاش بر سرو راست | که هرگز به بالاش سروی نخاست |
| به رخسار او ماه تابنده نی | چو شیرین لب لعل او قند نی |
| بلای جهان بود بالای او | متاع جهان بود کالای او |

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| کسی چون به خوبیش همتا نبود | به مردیش مانند پیدا نبود |
| سلحشور و شیرافکن اندر نبرد | نید کس به میدان مردی مرد |
| اگر کوه بودی هم آورد او | نماندی به روی زمین گرد او |
| نهنگ از نهیبش گریزان درآب | پرافکنده از هیبت او عقاب |
| کجا شیر در بیشه بد منزلش | شد از تیغ بانو هراسان دلش |
| شب و روز عزم شکارش بدی | همه روز نخجیرگاهش بدی |
| فرامرز همراه آن ماه بود | که دلخواه آن ماه و آن شاه بود |
| یکی روز همراه، چون ماه و مهر | برافروخته هر دو چون ماه چهر |
| برفتند هر دو به سوی شکار | نبدشان به غیر از شکار هیچ کار |
| بر آن کره رخس هر دو سوار | شتابان به صحرا چو ابر بهار |
| سواران شتابان و نخجیرجوی | غریوان نهاده به نخجیر روی |
| به پیش اندرون کرد بانو گشسب | چو باد بهاری همی تاخت اسب |
| شتابان زمین کوب هامون نورد | نهان کرد گردان گردون ز گرد |
| برفتند پویان به توران زمین | فراوان فکندند صید از کمین |
| رسیدند ناگه به یک مرغزار | به هر گوشه ای لاله کان لاله زار |
| رخ سبزه را ابر شسته به نم | نشانان ز گلزار بر سر درم |
| پر از گور و آهو سراسر زمین | زمین سر به سر سنبل و یاسمین |
| بهشتی شکفته بهار اندرو | نسیمی ز دارالقرار اندرو |
| زهر شاخساری شکفته گلی | سراینده بر هر گلی بلبلی |
| چو بانو بدان جای خرم رسید | گل روش از خرمی بشکفید |
| فرامرز را گفت نیکو بین | که خرم بدین سان ندیدم زمین |
| هوایش تو گویی که جان پرور است | صفایش تو گویی روان پرور است |
| بدین خرمی جای کم دیده ام | ز روی زمینش پسندیده ام |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| چو هر وقت با خود شکار افکنیم | در این بیشه باید که بار افکنیم |
| فرامرز گفتا هزار آفرین | همه روزم اینست منزل گزین |
| چو هر روز کردند آن ها شکار | دل زال زر شد از آن بی قرار |
| بسی پند می دادشان زال زر | که ای نور چشمان من در به در |
| زنجیر دشت این زمین بگذرید | دگر دشت آن راه را میبیرید |
| که اینجای تورانیان را شکار | همه نام داران خنجر گذار |
| به نخجیرگاه شه افراسیاب | نیارد ژیان شیر کردن شتاب |
| نپد عقاب اندرو با درنگ | گریز در او شیر جنگی پلنگ |
| بدان سرزمین راه را بسپرید | ز پند و ز اندر زمین مگذرید |
| نبود این سخنشان به دل جای گیر | زیندش نیامد سخن دلپذیر |
| همه روزشان دشت، دلخواه بود | بدان خرم آبادشان راه بود |
| به رستم چنین گفت یک روز زال | که فرزند خود را بده گوشمال |
| که هر روز شادان به نخجیر جوی | بپویند پویان در آن ره نموی |
| در آنجا به نخجیر گوران شوند | چه حاجت کزین جا به توران روند |
| مبادا کمین آوران از کمین | بگیرندشان از پی خون به کین |
| به توران زمینشان برند از نهان | به ما تنگ ماند میان مهان |
| چو بشنید رستم ز زال این سخن | بگفتا مگر این سخن را ز بن |
| به گفتار نیکو بدی ای پدر | که این راز پنهان سخن سر به سر |
| که من هر دو را در کمند آورم | به پیش توشان را به بند آورم |
| تهمتن به نیرنگ چون کردکار | دمان رخس را کرد چون قیر و قار |
| دگر جوشن گرد و بر گستوان | به پولاد بست آن کمر بر میان |
| زره کرد بالای ببر بیان | تو گفتی که گردید گویی روان |
| چو کوهی بر آن کوه پیکر نشست | گرفته عمودی دگرگون به دست |

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| دگر نیزه اژدهافش به چنگ | کمان دگر چوبه تیر خدنگ |
| نقابی برافکند بر روی خویش | که او را نه بیگانه داند نه خویش |
| پس هر دو فرزند ره برگرفت | شنو این زمان داستان شگفت |
| چو از نامداران، دو گرد نبرد | زمانی رساندند بر ماه گرد |
| سوی دشت توران به ره تازیان | برفتند با هم شکارافکنان |
| دواندند بر روی صحرا سمند | فکندند بر یال گوران کمند |
| ز شمشیر شیران در آن دشت کین | به از کشته گردان صید آن زمین |
| فکندند هر دم نشیب و فراز | بسی گور و آهو پی بزم ساز |
| هژبران به دشت و گوزنان به کوه | شده غرق در خون گروهها گروه |
| چنان بود بانو بر اسب سیاه | که در تیرگان شب، فروزند ماه |
| بیفکند ده نره شیر ژیان | چهل گور آهو گو پهلوان |
| کشیدند هر سوی صید از فراز | به نزدیکی چشمه دلنواز |
| لب چشمه چون چشم دلدار خویش | هوایش چو زلف رخ یار خویش |
| نشستند هر دو به شادی به هم | نبدشان به دوران به دل هیچ غم |
| به گیتی ندانم ازین به سخن | که غمگین نباشی زچرخ کهن |
| به یک دست بگرفت جام شراب | به دست دگر ران گوران کباب |
| ز می رویشان همچو گلنار بود | زمو بر گل آن مشک تاتار بود |
| ز روی بیابان یکی گرد خاست | تو گفتی یکی اژدها بود راست |
| سواری پدید آمد از تیره گرد | که چشم دلیران مگر خیره کرد |
| نشسته به یک مرکب همچو قار | چو کوهی که بر کوه باشد سوار |
| خروشان به کردار آشفته مست | گرفته یکی تیغ هندی به دست |
| دمان همچو آتش به تندی چو باد | خروشان چو شیری زبان برگشاد |
| بگفتا مرا نام گویند زود | که از تن کنم سر شما را درود |

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| بگویند تا هر دو را نام چیست | بدین جایگه هر دو را کام چیست |
| منم کوه تن کوه زاده به نام | در این سرزمین سال و ماهم تمام |
| چو صیاد بیگه که هستم کمین | که صیدی بیابم مگر همچنین |
| همانا که دولت مرا یار شد | سعادت، قرین، بخت، بیدار شد |
| کز این سان شکاری در آمد به دام | چنین خوب صورت کنیز و غلام |
| چو زین در بر متان به توران شتاب | شما را فروشم به افراسیاب |
| ز بیع شما من توانگر شوم | همان صاحب تخت و افسر شوم |
| نوازد اگر بنده را دادگر | دهد این چنین گنج بی دردسر |

بانو گشسپ نامه

بخش ۲ - ملاقات کردن فرامرز و بانوگشسب



| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| فرامرز چون شیر برزد خروش | چو دریا دل بانو آمد به جوش |
| که باشی چنین گفته آری به یاد | به آواز گفتش که ای بدنژاد |
| که دیگر نگوئی بدین سان سخن | چنان برکشم من زبان از دهن |
| بکوبم به گرزگران پیکرت | به خنجر جدا سازم از تن سرت |
| که تا پر بر آری تو از پر تیر | بدوزم به تیرت چو سوزن، حریر |
| بریزم هم اکنون در این دشت خون | به نوک سنان چشمت آرم برون |
| که از خون تو گل کنم خاک روی | چگونه مرا برد خواهی بگوی |
| بدین خنجر من تو بی سر شوی | توانگر تو از زخم خنجر شوی |
| در این سرزمین از پی چیستم | همانا ندانی که من کیستم |
| هم اکنون برآید زتن هوش تو | اگر نام من بشنود گوش تو |
| کزو تازه گردد سر تاج و تخت | منم بار آن تازه فرخ درخت |
| شهنشه نشان سرور انجمن | سر سرفرازان گو پیلتن |
| سوار صف آرای دشمن گداز | دلیر و هژبر افکن و سرفراز |
| پدر رستم زال سام سوار | فرامرز گردنکش نامدار |
| که بانوگشسبش همی خواند باب | مرا خواهر است این گو کامیاب |
| به نیزه، دلیران، شکار از ویند | به شمشیر، شیران، شکار از ویند |
| که از پای خود آمدستی به گور | همانا اجل با تو آورده زور |
| چو بر کوهه پیل نر، شیر مست | بگفت این وبر کوهه پیکر نشست |
| به خود غره، از بخت، بی حاصلان | چنین گفت رستم که ای جاهلان |
| به من مهر از این گونه نمود چهر | همانا که تا هست گردون سپهر |

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| برمتان کنون پیش افراسیاب | برشه بیفزایدم جاه و آب |
| مرا سرفرازی دهد در جهان | به پیش کهان و به نزد مهان |
| کنون گر بخواهید جان در بدن | خود آید آسان به نزدیک من |
| که تا من بیندم شما را دو دست | برم پیش آن شاه یزدان پرست |
| چو بشنید بانو بخندید سخت | بدو گفت کای ترک بر گشته بخت |
| چنین تا به کی ژاژ خواهی کنی | بر ره همی خودنمایی کنی |
| ترا بخت بر گشته زین آمدن | ره بازگشتن نخواهی شدن |
| من آن رستم زال را دخترم | فروزنده در برج چون اخترم |
| چو از گوهر او بود گوهرم | به هر سروری در جهان سرورم |
| گرفتم که هستی چو دیو سفید | زنم بر زمینت چو یک شاخ بید |
| مشو غره بر زور و بازوی خویش | بر این برز و بازوی و هم خوی خویش |
| اگر کوه باشی چو کاهت کنم | به یک گرز چون خاک راهت کنم |
| اگر کوه باشی و گر ازدها | که از تیغ تیزم نیابی رها |
| مگر آن که گفتار من بشنوی | از این کوه پیکر پیاده شوی |
| دهی بوسه، نعل سمند مرا | زخود دور داری گزند مرا |
| بگرید باز آن سوار دلیر | برآشفت مانند چون نره شیر |
| بدو گفت کای هرزه و یاوه گوی | چه گویی سخن های سردم به روی |
| ندانی که چون من کنم رای جنگ | زبیمم گریزد به دریا نهنگ |
| ز نیروی بازوی خارا شکاف | شکاف افکنم در دل کوه قاف |
| به سرپنجه آهنی روز جنگ | بدرم دل شیر و چرم پلنگ |
| چو با من همیدون شوی در نبرد | ببینی تو پیکار مردان مرد |
| بگفتم نیارم به جانتان گزند | نگردید از تیغ من دردمند |
| بدو گفت بانو که ای دیو دون | به چنگال و بازوی گردی زیون |
| بیا تا بگردیم جنگ آوریم | در این دشت تا کی درنگ آوریم |
| چنان نیزه برزد کمر بند او | که لرزید از آن بند پیوند او |
| ازو در دل رستم آمد نهیب | زبیمش بشد هر دو پا از رکیب |

بانو گشسپ نامه

بخش ۳ - جنگ کردن رستم با فرامرز و بانو گشسپ (و) آزمودن رستم، ایشان را پنهان داشتن خود را در جنگ



| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| بدانست رستم که او سرکش است | که در جنگ همچون که آتش است |
| وز آن پس به کین سوی او حيله کرد | برآورد بر چرخ گردنده گرد |
| دو يل، نيزه بر نيزه انداختند | چو آتش به پیکار هم تاختند |
| زره حلقه حلقه زیکدیگران | به نيزه ربودند آن سروران |
| به نيزه ربودند از هم زره | زره را گشودند از هم گره |
| فرامرز از دور نظاره کرد | همی دید آن هر دو يل در نبرد |
| میان صدو شصت طعنه زنان | بیودند نیامد یکی در زیان |
| سرانجام هر دو بر آشوفتند | بن نيزه را بر زمین کوفتند |
| نخستین برآورد بانو عمود | پدر را یکی پیش دستی نمود |
| به پا ایستاد اندر آن صدر زین | فرو کوفت بر پهلوان گرز کین |
| که شد رخس تا سینه اندر زمین | بخوابید لب را به چشم و به کین |
| سپر خورد گشت و بشد دست خم | ولیکن فرو شد به دریای غم |
| دل رخس را خون درآمد به جوش | برآورد چون شیر شرزخ فروش |
| بدانست رستم که رخس دلیر | بنالید از ضرب آن گرز چیر |
| به دل گفت بانو هم آورد را | برآورده ام از تنش گرد را |
| چو مرکب سر خود بییچید باز | بدید او هم آورد با اسب و ساز |
| به جولان در افکند که کوب را | به میدان درافکند آشوب را |
| به دل گفت رستم که اینست گرد | که یارد به پیکار این دستبرد |
| چو از کینه نزدیک بانو رسید | بزد دست گرز گران بر کشید |
| بگفتش که ای دختر نامدار | یکی ضرب دست مرا پای دار |

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| چو بفراخت او گرز بالای سر | نهان گشت بانو به زیر سپر |
| پشیمان شده رستم از کین او | نم آورد چشم جهان بین او |
| نه مردیست فرزند کشتن به جنگ | که در پیش داناست این کار، ننگ |
| اگر شان برآرم به خم کمند | که شاید ازین بند گیرند پند |
| به زین اندر افکند گرز نبرد | کمر بند آن گرد بگرفت مرد |
| به سر پنجه می خواست کو را ز زین | رباید به مردی زند بر زمین |
| به پشت اندر افکند بانو سپر | گرفت او کمر بند آن شیر نر |
| همی زور کرد آن بر این این بر آن | هوا بود جنبان و لرزان زمان |
| سما چون زمین زردگون شد ز گرد | زمین زیر پای یلان پر ز درد |
| همه خاک میدان ز خون نم گرفت | ز زور دو پر دل، زمین خم گرفت |
| دل هر دو در سینه آمد تپان | شده خشک آن هر دو یل را دهان |
| ز کینه دهانشان پر از گرد شد | ز غصه روانشان پر از درد شد |
| بسی چیرگی کرد بانو گشسب | که باب اندر آرد به نیروی اسب |
| نبودش توان و رخس زرد شد | ازین غصه جانش پر از درد شد |
| سرانجام رستم بغرید سخت | برآورد از زین به نیروی بخت |
| زانده رخس زرد و بیرنگ شد | چو غنچه دل ماه، دلتنگ شد |
| رخس گونه زعفرانی گرفت | تنش لرزه و خیره زانی گرفت |
| چو افکند مه را به خاک نژند | فرود آمد آن پهلوان بلند |
| زفتراک بگشاد خم کمند | که بدد دو بازوی سرو بلند |
| در آن دم فرامز یل در رسید | درخشان یکی تیغ کین بر کشید |
| به بالای سر برد تیغ از فراز | که تا برزند بر سر سرفراز |
| تهمتن نبودش مجال درنگ | به زیر سپر شد نهان مرد جنگ |
| چنان بر سپر زد یل نامور | که چون پرنیان شد دو نیمه سپر |
| بدزدید رستم سر از روی کار | وگر نه سر از تیغ گشتی فکار |
| زجا جست بانو چو یار آمدش | برادر به مردی به کار آمدش |
| نشست از بر اسب، بانو گشسب | به یک سو کشید از بر باب، اسب |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| تہمتن به جنگ فرامرز شیر | درآمد چو غرنده شیر دلیر |
| گرفت او کمر بند فرزند را | بیازرد فرزند دل بند را |
| یکی زور کرد آن یل زورمند | کشیدش فرود از فراز سمند |
| فرامرز بر جست از روی خاک | گرفت او کمر بند بی ترس و باک |
| چو پیلان آشفته اندر سماع | همی بود با یکدگرشان نزاع |
| همی بود از کینه همچون پلنگ | یکی از ستیزه بسان نهنگ |
| تو گفتی دو پیل اند اندر زمین | بیچید خرطوم درهم به کین |
| زگردش فروماند چرخ فلک | شده تیره از گرد چشم ملک |
| به دل گفت رستم که بدکار شد | که ما را به فرزند پیکار شد |
| مبادا شوم عاجز از جنگ او | زیانی کشم آخر از چنگ او |
| که باشد هم آورد من پور من | خردمند جنگی و دستور من |
| چو شیر است بانو گشسبم به رزم | که باشد در پیش رزم چو بزم |
| فرامرز هم با دل اندیشه کرد | از اندیشه دل را یکی تیشه کرد |
| که ما را همانا بشد اندیشه کرد | از اندیشه دل را یکی تیشه کرد |
| که ما را همانا بشد بخت، کور | شده آب در پنجه سخت، شور |
| درآورد برزه فلک چرخ کین | که تیرم زند ناگهان از کمین |
| که گویند پور تہمتن ز درد | زبون گشت از یک دلیر نبرد |
| سرم گر بگردد به خاک و به خون | از آن به که گردم ز دشمن زبون |
| که گر آب دریا بیوشد تنم | همان به که شادان شود دشمنم |
| گهی پور، پشت پدر داد خم | گهی از پدر بد پسر پر زغم |
| بنالید رستم به یزدان پاک | کای آفریننده آب و خاک |
| مکن پایمالم به دست پسر | که پیش تو به باشد افکند سر |
| بگفت این و از دادگر خواست زور | به نیروی دادار کیهان و هور |
| گرفت آن کمر بند پور جوان | یکی زور کرد آن یل پهلوان |
| دو زانو کشیدش به خاک نژند | برو چیره شد پهلوان بلند |
| همی خواست بازوی او داد خم | که بانو درآمد چو شیر دژم |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| به چنگ اندرون تیغ آتش شرار | کزو اژدها خواستی زینهار |
| تهمت نبودش مجال درنگ | چو با تیغ بانو در آید به تنگ |
| بدو گفت کای دختر پهلوان | شما را امانست امشب به جان |
| چو فردا برآید خور از کوهسار | بیارم به یاری خود کوهیار |
| به گوهر مرا او برادر بود | که در جنگ با من برابر بود |
| من او را بیارم فردا به گاه | مگرتان بیابیم این جایگاه |
| در آرم شما را به خم کمند | به تو ران برم پیش شه مستمند |
| بدو گفت بانو که لافی مزین | مرادی که هرگز نیابی ز من |
| که فردا بیابیم همراه هم | برآریم جانت به باران غم |
| مگر آنکه نایی بدین ره گذر | وگر آیی آرم دو چشمت به در |
| تهمت یکی سخت سوگند خورد | برآرنده گنبد لاجورد |
| که فردا برآرد خور از کوهسار | بیایم بدین جای با کوه یار |
| به سوگند بانو زبان برگشاد | که اینجا بود وعده بام داد |
| بگفت این و از جا برانگیخت اسب | دلیر و جهانگیر و بانوگشسب |
| فرامرز را گفت رو تا رویم | به آسایش خود به منزل رویم |
| برانگیخت رستم زجا تندرخش | به ایوان در آمد یل تاج بخش |
| ز تن دور کرد آن سلاح نبرد | به درگه شد آن پهلوان شیر مرد |
| به مغرب چو تنگ اندر آورد هور | ز شب چون شبه گشت رنگ بلور |

بانو گشسپ نامه



بخش ۴ - باز نمودن راز خود، فرامرز و بانو گشسب با رستم زال و جنگ کردن ایشان

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| به ایوان رستم گو پهلوان | برفتند اندوه گین هر دوان |
| زمین بوسه دادند پیش پدر | تهمتن بدیدند در پیش در |
| که امروز دارید گویا ملال | بیوسیدشان روی و پرسید حال |
| پریشان چرا گشته این مویتان | غبار از چه بنشسته بر رویتان |
| مگر از کسیتان دل آزرده است | گل سرختان سخت پژمرده است |
| کای سر هوای دلت کامیاب | چنین پاسخ آورد بانو شتاب |
| جگرگاه دشمن بسازیم چاک | به فر تو از کس نداریم باک |
| ابا یک دلاور سرافراز مرد | ولیکن بد امروز ما را نبرد |
| که از جنگ در وی زیان شد نهنگ | تو گفتی مگر ازدها بد به جنگ |
| ببودش به بر چون تو ببر بیان | به زورش نباشد هژبر ژبان |
| که امروز با ما به پیکار خاست | وگرنه به صد پهلوان بود راست |
| بکوشیم با دشمن کینه خواه | کنون شرط کردیم که فردا به گاه |
| بیارم چو آید فردا به پیش | بگفتا برادر به یاری خویش |
| بیاریم بر جان بدخواه، غم | اگر عم شود یار ما باب هم |
| بیاریمشان بسته اندر کمند | ببندیمشان خوار و زار و نژند |
| بیایم چو شیر اندر آن جایگاه | تهمتن بدو گفت فردا به گاه |
| ز دشمن، خداتان نگهدار بس | شما را به گیتی چو من یار کس |
| برفتند بیدار و روشن روان | دعا کرد بانو بر آن پهلوان |

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| بگفت این همه داستان سر به سر | بشد رستم آنکه بر زال زر |
| وز آن شرط فردا به یکدیگران | ز جنگ و ز کشتی و زور سران |
| بیایم بدو گفت بینم شگفت | رخ زال چون گل شکفتن گرفت |
| بچینم گل از شاخ پیوند خویش | ببینم دلیری ز فرزند خویش |
| ببستند بر دیده ها خواب راه | برفتند از آن پس به آرامگاه |
| سفیده گریبان شب چاک زد | چو شب دست در دامن خاک زد |
| برفتند شادان و روشن روان | ز جا جست رستم ابا هردوان |
| بدان سان که شان بد به دل آرزوی | برفتند با هم دو آزاده خوی |
| بکردند با هم بر آتش کباب | فکندند هر دو شکار از شتاب |
| بخوردند با هم کباب و نبید | نشستند بر سایه سرو و بید |
| چو گشتند از باده مست خواب | گهی با کباب و گهی با شراب |
| بیامد بر ما به رستم نبرد | بگفتند با هم گوی زاد مرد |
| همان به که ناید دگر پیش ماه | اگر ما چو گرگیم، او میش راه |
| از آن گرد پیدا دو آزاده مرد | چو رستم برانگیخت از آن تیره گرد |
| نشستند در صدر زین خدنگ | بجستند از آنجا بسان پلنگ |
| نشستند در صدر زین خدنگ | بجستند از آنجا بسان پلنگ |
| بیامد به پیکار بانو گشسب | بجوشید رستم چو آذرگشسب |
| درآمد چو غرنده ببر دلیر | زواره به جنگ فرامرز شیر |
| بدان سان که بانو ازو شد شگفت | تهمتن کمر بند بانو گرفت |
| همی زور کردند بر یکدگر | همان بانو از کین گرفتش کمر |
| چو سنبل برآشفته شد موی او | چو آتش برافروخت شد زردرو |
| به بازو گرفتش به چنگ یلی | یکی زور کرد آن مه زابلی |
| به دل گفت آمد به تنگی نشیب | که شد پای رستم جدا از رکیب |

| | |
|----------------------------------|-----------------------------|
| بیازید بگرفت دستش به دست | بیچید بر زین به مرد نشست |
| به دل گفت زین سان که دارد به یاد | بشد رستم از دختر خویش شاد |
| گرفتش کمر بند آن ماه تنگ | سرانجام رستم برافروخت جنگ |
| فرو رفت و افتاد بانو گشسب | به سوراخ موشی شد از دست اسب |
| فرو بست بازوی گرد بلند | مجالش نداد آن گو زورمند |
| جهان بین خود را همی تیره دید | فرامرز چون بسته همشیره دید |
| ربودش ز زین و زدش بر زمین | فرا رفت پیش زواره به کین |
| گرفتش سر ره برو جنگ ساز | تهمتن به یاری رسیدش فراز |
| کشیدند هر دو به یال سمند | فکنده ابر گردن او کمند |
| نیامد سر مرد جنگی به دام | زواره، فرامرز بگسست خام |
| ربودند سر پنجه بر یکدگر | گرفتند هر دو دوال کمر |
| یکی نعره زد همچو ابر بهار | که از روی صحرا بر آمد غبار |
| که ترکش سراندر ثریا کشید | سواری پس از نعره آمد پدید |
| گران تر ز کوه و سبک تر ز باد | فراز یکی اسب تازی نژاد |
| ز تندى تو گفتى بخواهد پرید | به برگستوان اندرون ناپدید |
| که تابش به خورشید دادی پیام | حمایل، یکی تیغ زرین نیام |
| تو گفتى که دارد ز پولاد، تن | قبایش زخفتان، زره پیرهن |
| تو گفتى که کوهست آن آهنین | عمودی گران سنگ در پیش زین |
| که خوش آن که از روی اقبال بخت | پس آنکه بگفتا به آواز سخت |
| کند گر به هستی زسر نیزه دور | ز سر بگفتند این کلاه غرور |
| دهد بوسه، نعل سمند مرا | زتن دور دارد گزند مرا |
| بدانست کان پهلوان در رسید | تهمتن چو کوه روان را بدید |
| به نزدیک او سر به پیشش نهاد | بیامد رکاب پدر بوسه داد |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| زواره همیدون به دل شادمان | بیوسید پای گو پهلوان |
| فرامرز حیران در آن کار بود | دو چشمش بدان راه مروار بود |
| سوار دلاور بغرید باز | بیامد بر گرد پیکار ساز |
| مرا سهم، نام و نشان، سهمناک | زییلان ندارم گه جنگ، باک |
| فرامرز پاسخ چنین داد بار | که ای گرد کردنکش نامدار |
| فرامرز پور تهمتن منم | چو کوه گران زیر در جوشنم |
| نیا زال سام نریمان بود | که او از نژاد کریمان بود |
| تو خود گو شهان بندگی چون کنند | سران هم سرافکندهی چون کنند |
| نخواهم زبانی کشیدن ز کس | به هر ره مکن باد را در قفس |
| به کینه چو نراژدها و چو گرگ | نسنجد در جنگ مرد بزرگ |
| بگفت این و بار رستم تیز جنگ | چو شیر ژبان اندر آمد به جنگ |
| دگر بار گری برانگیختند | به پیکار کین با هم آمیختند |
| ز نیروی آن دو گو زورمند | فروماند در زیر هر دو سمند |
| پیاده شدند آن دو گرد نبرد | زمانی رساندند بر ماه گرد |
| پیاده به هم هر دو کوشان شدند | چو دریای جوشان خروشان شدند |
| بدین گونه تا سایه گستردهور | به هم هر دو جنگی نمودند زور |
| بنالید رستم به پروردگار | وزو خواست فیروزی و زینهار |
| که ای داور ماه و پروین و هور | فرازنده دانش و فر و زور |
| مرا زور بازو ز یاری تست | جهان روشن از کردگاری تست |
| هم از تست فیروزی و فر و زور | مکن شرمگین مر مرا پیش پور |
| بگفت این و بر بودش از روی خاک | بزد بر زمین جوشنش کرد چاک |
| کمر بست بازوی او را به بند | فرامرز از آن بند شد دردمند |

بانو گشسپ نامه

بخش ۵ - زخم زدن بانو گشسب بر رستم



| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| جهان بر جهان بین خود تار دید | چو بانو در آن جنگ پیکار دید |
| کای خالق و رازقِ مور و مار | بنالید از دل به پروردگار |
| که گیتی ندیدست همتا یکی | به پاکی و ذاتی به یکتا یکی |
| که هستند در راه دین سروران | به قدر و به اعزاز بیغمبران |
| نیاری شکست اندر این دودمان | که دشمن نسازی به ما شادمان |
| نیاری شکست اندر این دودمان | بگفت این و سرینجه زورمند |
| به یک زور بگسست خم کمند | بگفت این و سر پنجه زورمند |
| به ترک پدر راند شمشیر دست | پسر تیغ در دست چون پیل مست |
| دوان دست ساعد سوی تیغ برد | چو رستم چنان دید آن دستبرد |
| نگه داشت ببر بیانش ز دست | به ساعد دم تیغ بانوگشسب |
| که ببردی از فرق او تا کمر | وگرنه به فرقی بکردی گذر |
| سر و روی رستم بیامد پدید | نقاب زره چون ز هم بر درید |
| بینداخت بانو سرافکند پیش | ز شرم پدی تیغ از دست خویش |
| سرشکش ز مژگان به رخ برچکید | فرامرز چون روی رستم بدید |
| که داری به فرزند خود داوری | به رستم بگفتا چه نام آوری |
| به فرزند شاید شدن رهنمون | نه مردیست فرزند کردن زبون |
| نیارد کسی دست من زیر دست | بگفتم به کشتی ز بالا و پست |
| ازین نیستت پیش یزدان گناه | کنون پست کردیم خون خاک راه |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| بخندید رستم بگفت ای پسر | شدی سرفراز کهان و مهان |
| نباشی دگر زیر دست کسی | اگر چه زیردست باشد بسی |
| شما را چه اندیشه از دشمن است | خداتان نگهدار جان در تن است |
| شما را سپردم به پروردگار | به میدان جنگ و به دشت شکار |
| شما را ز دشمن نباشد گزند | سر دشمن آرید در زیر بند |
| زدشمن دلم بود زار و نژند | چو دیدم شما را نباشد گزند |
| بگفت این و بگرفتشان در کنار | به شادی گرفتند از غمگسار |
| بیامد به نزدیک او زال زر | ز شادی به کیوان رسانید سر |
| ببوسید روی فرامرز شیر | نشستند شادان در آن آبگیر |
| بخوردند چیزی و دم برزدند | دمی بر لب خشک، نم برزدند |
| وز آنجا به شادی به شهر آمدند | وز این داستان داستان ها زدند |
| یکی روز بانوی گرد دلیر | بگفت با فرامرز سالار شیر |
| بیا تا به صحرای توران شویم | دو روزه بر آن بوم صیدی کنیم |
| فرامرز گفتش که ای سرفراز | همان ساز بزم کبابی بساز |
| بپویم با تاج و تخت و نگین | ابا خرگهی سبز و دیبای چین |
| که این خیمه باشد به عالم نشان | زنام تهمتن سر سرکشان |

بانو گشسپ نامه

بخش ۶ - اندر شکار رفتن فرامرز با بانو گشسپ



| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| پس آنگاه چون لخت و دولت به هم | برفتند با کوس و چتر و علم |
| ابا باز و شاهین و با چرخ و یوز | برفتند آن هر دو یل کینه توز |
| شکارافکنان تا به توران زمین | که از چرخشان دل نبودی غمین |
| گزیدند سرچشمه ای دلپذیر | کشیدند از آن خسروانی سریر |
| همان سبز خیمه برافراختند | چو شیران به نخجیرگه تاختند |
| بکشتند بسیار آهو و گور | دویدند از چشمه نزدیک و دور |
| ز هر گونه اسپان برانگیختند | به آهو و گور اندر آویختند |
| به شمشیر و تیر و کمان و کمند | بکشتند بسیار و کردند بند |
| زنخجیر گشتند و گشتند باز | به نزدیک آن خیمه دنواز |
| ز شبگیر بانو به صحرا و دشت | فکندند صید اندر آن پهن دشت |
| پس آنگه نشستند با ناز و نوش | برآورد جام از سرای سروش |
| بدین گونه بودند تا قرص مهر | فرو شد در این کارگاه سپهر |
| به مغرب چو خورشید نزدیک شد | ز گرد سپه روز تاریک شد |
| چو بانو به گرد اندران بنگرید | سپاهی گران دید کامد پدید |
| سپاهی کم و بیش تا سی هزار | همه دشت از ایشان گرفته غبار |
| فرامرز گفتا که این ها که اند | به نزدیک ما آمده از چه اند |
| سپهدار این لشکران کسیتند | گذرشان بدین جانب از چیستند |
| چنین داد پاسخ که توران سپاه | گزینند هم اندرین شاه را |

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| همانا درین نامدار انجمن | سپهدار گردیست شمشیرزن |
| ولیکن تو دل را زغم دور کن | به مرگ سپهدارشان سور کن |
| از این خیل لشکر میندیش هیچ | ز بس تاب نادیده چندین میبچ |
| که گر کینه ورزند ما آن کنیم | که از آمدنشان پشیمان کنیم |
| کشیدند بر مرکبان تنگ تنگ | سواره ستادند بر عزم جنگ |
| وز آن سان چو لشکر کشیدند تنگ | بدیدند آن خیمه سبز رنگ |
| عنان را کشیدند توران سپاه | بدان خیمه کردند مردم نگاه |
| سپهدار بد شیده شیرمرد | چو پیران و هومان و فرشیدورد |
| چو لهاک و گرسیوز تیزجنگ | چو کلباد ویسه دلاور نهنگ |
| گروی و دمور و سپهرم دگر | همان نیز نستیه نامور |
| دگر پیلسم آن گو شیر نر | دگر بود بسیار پرخاشخر |
| همانا که بودند هفتاد مرد | دلیران و مردان روز نبرد |
| دگرگونه با هریکی بد درفش | چو سرخ و چو سبز و چو زرد و بنفش |
| از آن خیمه شان در دل آمد نهیب | سر سرفرازان از آن در نشیب |
| بگفتند که امروز روز بلاست | غم افزود ازو شادمانی بکاست |
| همانا که این خیمه رستمست | که چون او نبرده به گیتی کم است |
| به عزم شکار اندر این مرغزار | کمین کرده چون شیر در رهگذار |
| در این گفتگو بود توران سپاه | که آن هر دو گرد از پس گرد راه |
| تو گفתי به کین جنگ ساز آمدند | چو نزدیک ایشان فراز آمدند |
| چو پیران بدید آن دو آذرگشسب | بیامد به نزدیک بانو گشسب |
| بپرسید کای نامور سرکشان | بگوئید با من زنام و نشان |
| چه نامید از خیل نام آوران | کدام از دلیران و گندآوران |
| فرامرز گفت ای سرانجمن | منم پور رستم گو پیلتن |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| دگر نامداری چو آذر گشسب | مرا خواهر و نام بانو گشسب |
| شکارافکنان هر طرف در گذار | که جایی گرفتیم در مرغزار |
| شما باز گوید نام و نژاد | به جنگ اندر آید یا صلح و داد |
| چو بشنید پیران، فرامرز راد | فرود آمد و خاک را بوسه داد |
| که ای پهلوان زاده صلحست پیش | عزیزید از مردم دیده بیش |
| به اولاد رستم منم چون رهی | تو را بنده ام هر چه فرمان دهی |
| نباشد به از صلح در راه دین | که گوید که نفرین به از آفرین |
| فرامرز گفتا چه نامی به نام | که هستی چو طوطی شیرین کلام |
| به گفتار نیکو بگفتی سخن | ولیکن نهانت ندانم زبن |
| به پاسخ چنین گفت پیران منم | که بر دشمنان شما دشمنم |

بانو گشسپ نامه

بخش ۷ - ملاقات کردن پیران، فرامرز را و سخن گفتن هر دو به صلح



| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| که گر می پذیری درین صیدگاه | کنی سربلندم در این جایگاه |
| یک امروز و فردا هم اینجا بیا | تو مهمان مایی و ما کدخدا |
| دو روزه در این دشت با یکدگر | بباشیم با شادی و نوش خور |
| مگر بیخ کین از جهان برکنیم | ز دل دوستی در میان آوریم |
| ابا همدمان باده نوشیم شاد | زکین گذشته نیاریم یاد |
| دلاور چو گفتار پیران شنید | پیاده شد و آفرین گسترد |
| چو نزدیک او رفت پیران گرد | بدید آن سرفراز با دستبرد |
| چو دید آن بر و بیکر دلپذیر | ز دیدار او شد جوان، مرد پیر |
| بدان حسن و مردی دیدار او | به جان هر کسش شد خریدار او |
| خوش آمدش گفتار و بالای او | به خوبی سخن گفتن و رای او |
| ببوسید روی فرامرز شیر | سرافراز پیران گرد دلیر |
| فرامرز گفتش که ای پهلوان | سزدگر بیایی به روشن روان |
| نخستین شما یید مهمان ما | که من دوستداری کنم با شما |

بانو گشسپ نامه



بخش ۸ - سخن گفتن فرامرز با پیران برای مهمانداری و قبول کردن پیران و تورانیان و مهمانی کردن فرامرز، ایشان را

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| شما را اگر دوستی در سر است | می و جام اینجا مهیاتر است |
| بپذرفت پیران از آن پیلتن | بیامد بر نامدار انجمن |
| به گردان توران سراسر بگفت | بماندند گردان از آن در شگفت |
| زتورانیان بود هفتاد گرد | فرامرزشان سوی آن خیمه برد |
| برفتند در خیمه پور زال | نشستند شادان و فرخنده فال |
| فرامرز و بانو به تخت بلند | نشستند شادان و دل ارجمند |
| بر آن تخت فیروز چون ماه و خور | نشستند آن هر دو آزاده سر |
| همین کرد آهو بر آتش کباب | بخوردند با هم شراب و کباب |
| از این خوردنی ها که در خورد بود | بیاورد و خوان ها بگسترد زود |
| کشیدند شایسته خوان سره | زحلو و هم نان و مرغ و بره |
| برنجی معطر سرافشان به قند | طبق ها فزون از چه و چون و چند |
| چو از خوردنی ها بسی خورده شد | دگرگونه خوان ها بگسترده شد |
| می و رود و مجلس بیاراستند | به هر گونه را مشگری خواستند |
| پری چهره ترکان صراحی به دست | چو چشم خود از باده ناب مست |
| ز می روی ساقی شده لاله رنگ | نی اندر فغان بود و در ناله چنگ |
| گرفته در و بام، دود کباب | به هم کرده آهنگ عود و رباب |
| نشسته دو آزاده با می به بزم | ولیکن زره در بر و ساز رزم |
| تن هر دو بد در سلیح گران | چنین گفت پیران بدان سروران |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| نیاید به تن خوشترین ساز رزم | که امروز در دست با جام و بزم |
| ز تن جامه جنگ بیرون کنید | شما گر ز می چهره گلگون کنید |
| برون آمد از ابر چون آفتاب | فرامرز گفتا که باشد صواب |
| چو خورشید آن خانه پر نور کرد | همان زود بانو زره دور کرد |
| به جان هر کسی شد خریدار او | شد آن بزم روشن ز دیدار او |
| فرو ماند بیچاره شاه ختن | چو بانو زره کرد بیرون زتن |
| دلش چون کبوتر زتن بر تپید | چو شیده بدان روی او بنگرید |
| رخی دید چون لب شکر داده است | قدی دیدی چون سرو آزاده است |
| نیارست هیچ از دهانش ستود | خرد با همه خورد دانی که بود |
| چو بر ماه تابنده شکل هلال | دو ابروی او نقش بستم خیال |
| خیال کج آمد کج اندیش من | از اندیشه ابرویش پیش من |

بانو گشسپ نامه

بخش ۹ - عاشق شدن شیده پسر افراسیاب بر بانو گشسب در میدان شکار



| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| خرد گفت کوتاه بینی مکن | ز بلاش بر سرو بستم سخن |
| که از گوهران درج را قوت بود | لب لعل او درج یاقوت بود |
| سهی سرو در بند رفتار او | زبان بسته طوطی ز گفتار او |
| مه نو خیالی ز ابروی او | دل شب شدادی ز گیسوی او |
| به خوبی چون ابروی طاق بود | دل آشوب در بند آفاق بود |
| چو آتش دو رخساره اش بر فروخت | دل شیده از آتش عشق سوخت |
| به چشمش جهان چون شب تار شد | به زلف سیاهش گرفتار شد |
| بترسید سخت از بد روزگار | بلرزید بر خویشتن شهریار |
| فرو شد به گرداب بحر بلا | ز دیده دلش سخت شد مبتلا |
| دو دیده به دیدار دیدن مهل | چو خواهی که ماند قرارت به دل |
| دل هر کس از دیده شد آنچه دید | بلای دل از دیده باید کشید |
| چو دیده به دیدار افراشت مرد | عنان دل از دست بگذاشت مرد |
| گرفتار دلم بلا شد دلش | به گیسوی او مبتلا شد دلش |
| گرفته بهار جمالش خزان | گل سرخ او گشت چون زعفران |
| زمین از سرشکش پر از نم گرفت | قد سرو او چون کمان خم گرفت |
| ز دیده بسی خون دل برفشاند | سر و پایش لرزنده چون بید ماند |
| دو چشمش چو سیل روان اشک ریز | نه یارای ماندن نه پای گریز |
| گرفتار گشتی به سودای خام | به دل گفت کای مرغ زیرک به دام |

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| وصالش نخواهد شدن روز بیم | نباشد از این روی به روز سیم |
| مرا آینه کز رخس رنگ نیست | چه حاصل که ما را از و ننگ نیست |
| وز آنجا که از عشق بیچاره ام | ولی بنده سرو آزاده ام |
| همی گفت و می ریخت از دیده خون | از آن آتشی کان بدش در درون |
| چو شهزاده را دید پیران پیر | که گردید در عشق بانو اسیر |
| بترسید سخت از بد روزگار | به یاد آمدش پند آموزگار |
| کجا کبک با باز دمساز شد | کجا گور با شیر همراز شد |
| نهانی چنین گفت با سرکشان | که بینم یکی فتنه اینجا نشان |
| مبادا بلایی هویدا شود | به نوعی یک فتنه پیدا شود |
| از آن پیش آتش فرورد شتاب | شتابیم نزدیک افراسیاب |
| بگفت این و چون آتش از جای جست | گرفته سر دست شیده به دست |
| ز جا جست پیران چو آذرگشسب | دلیران نشستند بر پشت اسب |
| همه ره گرفتند گردان شتاب | چنین تا به درگاه افراسیاب |
| چو شه دید شیده بدین سان نژند | به غم مبتلا و به جان مستمند |
| بپرسید و پیران ویسه بگفت | به شه آشکارا نمود از نهفت |
| چو آتش دو رخسار شه برفروخت | دلش از برای گرمی بسوخت |
| بپرسید تدبیر کار از سران | بگفتند با او همه سروران |
| که بر ما بد آمد ز گردنده هور | که نی زر به کار آید ایدر نه زور |
| همانا که تا چرخ گردنده است | نداده کسی را چنین کار دست |
| چو شیری دل شیده کردی خروش | از آن عشق بانو همی شد ز هوش |
| به هم بر همی سود دست دریغ | همی جست مانند برقی ز تیغ |
| بدو گفت خون شد زانده دلم | ز زخم مژه تا دل اندر گلم |
| دلم خون از این جور ایام شد | که نامم از این عشق بدنام شد |

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| وز آن پس به سوی پدر کرد روی | کزین ننگ، مرگ آدمم آرزوی |
| سر خود به خنجر بیرم کنون | بریزم در این عشق بر خاک خون |
| بگفت این و خنجر کشید او شتاب | گرفتش سر دست افراسیاب |
| برون کردش از دست گفت ای پسر | چه سود ار بری از تن خویش سر |
| مشو تیز تا چاره کار تو | بسازم کنم گرم بازار تو |
| مگر بر مرادت دعایی کنم | دل دردمندت دوایی کنم |
| یکی ترک بود اندر آن انجمن | به چنگال شیر و به تن پیلتن |
| سرش برکشیده به چرخ بلند | همانا که بودی بسی زورمند |
| به توران نبد مرد همتای او | چهل تن نبرداستی پای او |
| زبیمش دل شیر پر بیم بود | هژبر ژیان دل به دو نیم بود |
| به خشکی، پلنگ و به دریا نهنگ | نبد مرد میدان او روز جنگ |
| دلیر و جهانگیر و با رای و کام | جهان پهلوان را تمرتاش نام |
| به شه گفت چه این جای آشفتن است | چنین بس زیان سخن گفتن است |

بانو گشسپ نامه

بخش ۱۰ - لاف زدن تمرناش پیش افراسیاب برای گرفتن بانو گشسپ و دلخوش نمودن گرسیوز افراسیاب او را



| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| ز رستم چه داری تو دل پر هراس | مرا زو به مردی فزون تر شناس |
| کزینم ز لشکر ده و دو هزار | همه پهلوانان خنجر گذار |
| از این جا روم تا به کابلستان | بسوزم بر و بوم زابلستان |
| نه رستم بمانم نه دستان پیر | ببارم در آن زهره باران تیر |
| ز خون لعل سازم روان نعل اسب | ز پرده کشم جعد بانو گشسپ |
| ز ایوان به گیسوش بیرون کشم | ز تخت بزرگی به هامون کشم |
| به کام دل شاه و بخت بلند | به خم کمان و به خام کمند |
| بخواهم از او خون گردان تمام | ز رستم نماند در آفاق نام |
| بدو گفت گرسیوز بدفعال | که ای پهلوان زاده بی همال |
| نباشد نیازت به کابلستان | نه با رستم و جنگ زابلستان |
| که بانو بود ز ره منزلش | خوش افتاده در مرز توران دلش |
| سراپرده اش هست کوی سپهر | فرامرز و بانو دو چون ماه و مهر |
| چه حاجت که تا زابلستان شوی | به کینه بر پور دستان شوی |
| ره دور بر خویش کوتاه کن | بزودی تو اندیشه راه کن |
| تمرناش از این گفته دل شاد کرد | روان را از اندیشه آزاد کرد |
| چنین گفت کای نامداران تور | کجا شیر ترسد ز یک دشت گور |
| منم پشت این نامدار انجمن | ندیده کسی در جهان پشت من |
| به هم پشت تیغ من از آفتاب | کند روی کشور چو دریای آب |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| ستاره نشان سنان من است | خمیده سپهر از کمان من است |
| شفق دامن آن روز در خون کشید | که تیغم نگون شعله بیرون کشید |
| گشاده جهان از کمند من است | سران را سر اندر به بند من است |
| سمندم چه جولان کند روز کین | ز مسمار نعلم بجنبد زمین |
| به جان و سر و افسر و تخت شاه | من اکنون بگیرم بر آن ماه راه |
| به نیروی بازوی گرز گران | نمایم بدو دستبندی چنان |
| زخیمه به گیسوش بیرون کشم | به خواریش بر روی هامون کشم |
| شهنش آفرین کرد و آنگاه گفت | که گرز تو با کوه خارا است جفت |
| اگر اینکه گفتمی به جای آوری | زر سرخ را زیر پای آوری |
| بیابی ز من تاج و تخت و نگین | سرافراز گردی به توران زمین |
| مرا گنج آباد و شهر آن تست | ز دریا و خشکی دو بهر آن تست |
| تمرتاش گفتا که فردا پگاه | سراپرده بیرون ز من با سپاه |
| به گرز گران دست بیرون کنم | ز خون دامن کوه هامون کنم |
| بودند در آن شب در این گفتگو | بسی لاف زد مرد پرخاشجوی |
| چو خورشید بر خاور آورد روز | سر از کان فیروزه برزد تموز |
| مر آن ترک گردنکش نامدار | سلیح بر تن خویش کرد استوار |
| کمر بست در دست تیغ و تیر | روان گشته با او عمود و سپر |
| به تندی سپه را به هامون کشید | ز گرد سپه کوه شد ناپدید |
| برآورده از ره تمرتاش گرد | ز جوشن درون روی پرخاش کرد |
| نشسته ابر خنگ پولادسم | به برگستوان گشته از دیده گم |
| یکی ترک پولاد گوهر نگار | به سر بر نهاده دلاور سوار |
| به تن در یکی جوشن خسروی | دو تیغ گرانمایه پهلوی |
| یکی زان حمایل یکی در میان | به بالای خفتانش ببر بیان |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| بیامد دمان تا بدان جا رسید | بدان خیمه با ساز زر بنگرید |
| ز مرکب فرود آمد از روی کین | فرو زد بن نیزه را بر زمین |
| ببست اندر آن نیزه اسب نبرد | پس آهنگ سوی همان خیمه کرد |
| زره دامنش را بزد بر میان | به خیمه درون شد چو شیر ژیان |
| بگرید بر سان شیر و پلنگ | گرفته یکی تیغ رخشان به چنگ |
| چو رخسار بانو نکو بنگرید | تو گفתי دگر خویشان را ندید |
| مهی دید رخشان بر افراز تخت | بشد بیدل آن ترک برگشته بخت |
| بیفتاد شمشیر تیزش ز دست | ز جام می عشق گردید مست |
| بگفتا که ای دختر پیلتن | به یک ره که بردی دل از دست من |
| به کین آمدم من ز درگاه شاه | کنون مهر دارم به رخسار ماه |
| تو را شیده شیدای دیدار شد | به جان گوهرت را خریدار شد |
| بدان آمدم تا کنونت اسیر | رسانم بدان خسروانی سریر |
| به چشمم کنون دید دیدار تو | به یکبار جان شد خریدار تو |
| همان به که خواهم چو بانوی شوی | انیس دل و قوت جانم شوی |
| به چین اندرم هست فرماندهی | همه چینیان پیش تختم رهی |
| به زور هنر ازدها پشت من | نهنگ ژیان خوار در مشت من |
| اگر دست بر کوه خارا زخم | گران کوه را من ز جا برکنم |
| کنون ای نگار سمن بوی من | مگردان بر آشفته این خوی من |
| که هر چند گردی و نام آوری | به مردی نیابی گهر داوری |
| ندانم که بیمم ز رستم بود | که با زور او زور من کم بود |
| که گر جنگ رستم به زخم و رکیب | ز بالا فرود آورم سر نشیب |
| به نام تمرتاش چینی لقب | فزونست ز افراسیابم نسب |
| به من رام شو چون که رام توام | بدین سربلندی غلام توام |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| مبادا که غمگین شوی ای نگار | وگر نه چو من دست یازم به کار |
| زجا جست مانند آذرگشسب | برآشفت از این گفته بانو گشسب |
| جهان بر جهانجوی تاریک شد | چو بانو بدان ترک نزدیک شد |
| روان تیغ تیز از سپهرش به در | زبیمش نهان شد به زیر سپر |
| روان کرد از تیغ خود در سرش | ببرید سر تا به سر پیکرش |
| که از خون نشانی نبودش به تیغ | بریده چو برقی برون شد ز میغ |
| ز خون شد چو گویی بر چشمه سار | دو پاره تنش کشته افتاد خوار |
| تمرتاش در موج خون سرنگون | سراسر سرا پرده پر موج خون |

بانو گشسپ نامه

بخش ۱۱ - زنهار خواستن سه پلوان از بانو گشسپ



| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| که بودند با جوشن وترک و خود | ابا او سه گرد سرافراز بود |
| بشد دستشان سست، شمشیر، کند | چو آن شیر غران بدیدند تند |
| بریدند از جان شیرین امید | ز شمشیر او هر سه لرزان چو بید |
| سرخوش در پایت افکنده ایم | به زنهار گفتند ما بنده ایم |
| بگفتا مرا با شما نیست کین | جهان جوی بانوی چین برجبین |
| تنش را بر شاه توران برید | سراز تیغم تن آسان برید |
| یکی بود من کردم آن را دوتا | بگوئید کین پهلوان شما |
| فرستش بدین سان فرستم دگر | هرآن کس که داری به دل دوست تر |
| کنم پیکرت را روان ریزریز | اگر خود بیایی به دشت ستیز |
| مرا نیست اندیشه از پیل و شیر | در این بیشه زان آمد ستم دلیر |
| ببردند آن بخت برگشته را | چو دیدند ترکان مرآن کشته را |
| بگفتند که ای شاه گیتی پناه | غریوان ببردند نزدیک شاه |
| که در مرز توران تویی کدخدا | تمرتاش رفت و تو مانی به جای |
| سراسر تنش کرد بانو دو نیم | تو گفتی که شمشیرش بی ترس و بیم |
| ز دیده روان سیل خون آمدم | زبیمش هراسان برون آمدم |
| برآن زخم کردند هرکس نگاه | فکندند آن کشته در بارگاه |
| زمین را به خونشان گل آغشته دید | سپه دار چون پهلوان کشته دید |
| زتن جامه خسروی کرد چاک | فکند از سرتخت خود را به خاک |

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| زایوان شاهی برآمد خروش | نه دل ماند با نامداران نه هوش |
| دل شیده از عاشقی سردشد | از آن تیغ بانو رخس زرد شد |
| دلش در درون چون کبوتر تپید | چو این دید از بیم جان آرمید |
| بلی نیست در دل چو از عشق بهر | که آماده در جام عشقست زهر |
| بود عشق، بحری که پایانش نیست | بود عشق، دزدی که درمانش نیست |
| در این وادی آن ها که در رفته اند | در اول قدم، ترک سر گفته اند |
| به یک سو دلیری چو کارش بود | کجا طاقت زهر مارش بود |
| پشیمان شد از عشق آن مرد خام | که از عشق هرگز نمی برد نام |

بانو گشسپ نامه

بخش ۱۲ - تمثال آوردن پیران و گفتن حقیقت پیش افراسیاب (و) منع کردن

پیران، افراسیاب را برای جنگ بانو گشسپ



| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| سپهدار توران دلش تنگ شد | زبانو سوی کینه و جنگ شد |
| برآراست لشکر پی جنگ کین | چنین گفت پیران دانای چین |
| که ای نامور پره‌نر شهریار | یکی داستان گویمت یاد دار |
| که از خانه خویش روباه شاد | برون شد یکی روز از بامداد |
| پی طعمه آمد سوی مرغزار | یکی دنبه ای دید بس خوشگوار |
| بدو گفت دکان بقال نیست | در این دشت و این دنبه بی قال نیست |
| همانا که دامی بگسترده اند | به دام اندر آن دنبه آورده اند |
| برفت و از آن طعمه اندر گذشت | بدید او یکی گرگ در پهن دشت |
| بگفتش که ای شاه درندگان | یکی طعمه بنمایمت رایگان |
| یکی دنبه دیدم در این پهن نغز | در او استخوان نیست خود جمله مغز |
| مرا نیست زین بیشتر دسترس | دهم مر تو را چون بهی تو زکس |
| دل گرگ چون مایل دنبه بود | دوان گشت همراه روباه زود |
| چو آمد به نزدیک دنبه فراز | شده تیز از حرص دندان آرز |
| چو دندان بر آن دنبه زد شوربخت | به گردن فتادش یکی بند سوخت |
| تله جست برگردن دنبه زود | شده ماتم گرگ و روباه سود |
| زدندان روباه روغن روان | تن گرگ بیچاره از غم نوان |
| کمین آوران چون برون آمدند | برگرگ تازان به خون آمدند |
| زدندش بسی چوب تا گرگ مرد | مرآن دنبه چرب روباه خورد |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| مبادا چو گرگ اندر آیی به بند | سخن را ز روباه منما پسند |
| وز این تخت شاهی براندازدت | مبادا که رستم کمین سازدت |
| که ناگه براندازد این تاج تو | بود بانو آن دنبه همراه تو |
| بلرزید برخود چو شاخ درخت | سپهد چو بشنید ترسید سخت |
| زدل رفتش اندیشه کارزار | گرفتش دل از گفت پیران قرار |
| دگر نام بانو به گیتی نبرد | زبیم تهمتن سپهدار گرد |
| سوی خانه آمد از آن دشت باز | پس آنگاه بانو به صد عز و ناز |
| رخ زال مانند گل برشکفت | فرامرز این داستان باز گفت |
| به بانو بدش مهر گیتی فروز | براین نیز یک چند بگذشت روز |

بانو گشسپ نامه

بخش ۱۳ - گفتار اندر خواستگاری کردن پادشاهان هندوستان برای بانو گشسپ

ونامه نوشتن ایشان برای زال زر



| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| زبانو بگویم یکی داستان | زگفتار بیدار دل داستان |
| که هرروز بودی به عیش وشکار | نبودش به غیر از شکار هیچ کار |
| وزآن روی بشکفته چون گلستان | بشد صیت حسنش به هندوستان |
| سه شاه گرانمایه با آفرین | چو جییور وجیپال و رای گزین |
| بدان حسن بانوی، بسته شدند | به عشقش اسیر از شنیده شدند |
| نوشتند هر یک خطی پیش زال | نمودند بر زال زر عجز و حال |
| سه نامه به یک معنی اندر سخن | تو گفتی سخن ها یکی بد زبن |
| سرنامه نام توانا خدای | که او داد فیروزی و نام و رای |
| خداوند بخشنده و دادگر | ازو بنده را زور وفر وهنر |
| برآرنده کار خواهندگان | به سمت پناه پناهندگان |
| که بر خاک درگاه او با نیاز | که نومید گردد تھی دست باز |
| که زد دست در دامن خاک او | که ندهد بر او داد او باد او |
| پس از آفرین جهان آفرین | به زال آن جوان پهلوان گزین |
| ز نزدیک شاهان هندوستان | درود و ثنا بر شه سیستان |
| جهان را گشایش زبازوی تست | نشان سعادت در ابروی تست |
| فلک را بلندی ز بالای او | سرچرخ را افسر از رای او |
| سنانت چو با چرخ تاب آورد | خلل در رخ آفتاب آورد |
| زمین، سرخ رویی زروی تو یافت | چو برق، آتش ابر تیغ تو یافت |

| | |
|--------------------------------|--------------------------|
| به فر تو کشور گشایی کند | کمند تو چون ازدهایی کند |
| که هست از تو ما را به تن زندگی | بمانی بدین فر و فرخندگی |
| بود دیده ما زلف تو باز | چوهستیم از فر تو سرفراز |
| عنایت نکو باشد از مهتران | که درباره بنده کهتران |
| بشد ختم گفتار ما والسلام | همی چشم داریم از پور سام |

بانو گشسپ نامه

بخش ۱۴ - جواب نوشتن زال و رستم به هر سه پادشاهان هندوستان



| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| چونزدیک دستان رسید این پیام | فرخواند دستان به رستم تمام |
| به دل رستم اندیشه کرد از نهان | که این هر سه شاهان نژاد مهان |
| زمن آرزو این چنین خواستند | زبان را بدین خواهش آراستند |
| کجا می شود اینکه هردو گیاه | بسازند با هم سفید و سیاه |
| سه شاه اند هریک دلبرو گزین | چه جیپور و جیپال رای گزین |
| اگرچه شود دوست ور دشمنند | به هر چیز هر سه زبان منند |
| هرآن کس که بانو رباید ز زین | وی از مهتری پیش من شد گزین |
| چو بشنید دستان بدین سان نوشت | جواب همه مهتران خوب وزشت |
| زگفتار رستم همه سربه سر | فرستاده نزدیک شاهان خبر |
| چو پاسخ شنیدند از زال زر | برفتند با تاج و تخت و کمر |
| همان هر سه شه با سپاه گران | برفتند گردان نام آوران |
| زدریا و خشکی برآمد سپاه | جهان گشته از گرد لشکر سپاه |
| سرسرفرازان روز نبرد | زدریا و خشکی برآورده گرد |
| زهر مرز چندان بیامد سپاه | که پوینده را گشت دشوار راه |
| ز خشکی پلنگ و ز دریا نهنگ | سوار اندر آمد به میدان جنگ |
| چو رستم نگه کرد ولشکر بدید | سرانگشت حیرت به دندان گزید |
| تهمتن نگه کرد ز افراز کوه | سپه دید چندان که که شد ستوه |
| که هرچند بیننده را بود راه | درفش و سنان بود و پیل و سپاه |
| همه دامن کوه لشکر گرفت | فروماند رستم از آن درشگفت |
| از آرایش گونه گون مرغزار | تو گفتی بهشت است در نوبهار |

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| سراپرده و خیمه نزدیک آب | طنابش بیبوسته اندر طناب |
| سرنیزه را برهوا جای نی | پی مور را برزمین پای نی |
| سه شاه گران همچو پیلان مست | همی پیلشان جایگاه نشست |
| دمنده سپاهی چو دریای زنگ | به بالا درخت و به بازو چو سنگ |
| بیاراسته پشت پیلان جنگ | به پولاد ودیبا و چرم پلنگ |
| همه گردن پیل با طوق زر | سواران ابر پیل و زرین کمر |
| تهمتن زدیدارشان خیره ماند | فرستاد بانوی مه را بخواند |
| پس آنگاه بانو و دستان روان | برفتند نزدیک آن پهلوان |
| چو رفتند برتیغ آن کوه سخت | بدیدند آن لشکر و تاج و تخت |
| سپاهی بدیدند بیش از شمار | نبد هیچ پیدا میان و کنار |
| زبس خیمه و گاه و پرده سرای | زمین را گشاده ندیدند جای |
| نشسته به هر انجمن خسروی | زهر کشوری نامور مهتری |
| برافروخت رخسار بانو چوماه | بدو گفت دستان که اینک سپاه |
| همه خواستگاران روی تواند | شب و روز در گفتگوی تواند |
| زمین را زلشگر نماندست تاو | گرانست برپشت ماهی و گاو |
| همی ترسم ای روشن پرخرد | که گیرد به هندوستانت برد |
| ززینت رباید چو از پردلی | زما دور ماند مه کابلی |
| بدو گفت بانو که ای پهلوان | به اندیشه مسپار جان و روان |
| پناههم به یزدان فریاد رس | به سختی نگیرد مرا دست کس |
| اگر یار باشد خداوند هور | فزاینده دانش و پر و زور |
| از ایشان نباشد کسی هم نبرد | ندانم زهندو کسی را به مرد |
| به نیروی جان آفرین کردگار | نترسم ز خصمان بد روزگار |
| نباشد به زورم مگر پور تو | ابا باب من هست دستور تو |
| براو آفرین کرد زال دلیر | که روبه چه سنجد به پیکار شیر |
| دل وزهره پهلوانیت هست | همی روزگار جوانیت هست |

بانو گشسپ نامه

بخش ۱۵ - جنگ کردن پادشاهان هندوستان با بانوگشسب



| | |
|------------------------------|------------------------------|
| سفیده برآورد تیغ بنفش | چو خورشید بنمود زرین درفش |
| برون جست کافور از مشک ناب | سرشاه انجم برآمد زخواب |
| که بودند با تاج و تخت و نگین | همه تاجداران روی زمین |
| کمر بست شاهان زرین کلاه | به امید روی درخشنده ماه |
| همه خواستگاران ماه آمدند | به میدان سه شه با سپاه آمدند |
| ز شاهان کدامین کند خواستار | که تا از میان دختر نامدار |
| ابا نامداران زابل سپاه | برون آمد از شهر دستان به راه |
| بیامد برون با سپاه گران | ز یک سو زواره ابا سرکشان |
| ابا نامداران دستان نژاد | همان رستم و هم فرامرز راد |
| نشستند گردان همه جابه جای | کشیدند بر دشت، پرده سرای |
| برآمد چو جمشید بر تخت خور | گرانمایه دستان خورشید نور |
| به سر بر نهادند زرین کلاه | بزرگان نشستند در پیشگاه |
| سرزلفشان بر سمن مشک سای | پری پیکران پیش تختش به پای |
| ابا نامداران زرین کمر | تهمتن نشست از بر تخت زر |
| به ظلمت نهان چشمه نوش شد | گرانمایه بانو زره پوش شد |
| یکی نیزه پهلوانی به دست | کمر ترکش خسروانی بیست |
| پیاده شد و برد پیشش نماز | بیامد به نزدیک دستان فراز |
| چو شیری که برگور آید به شور | پس آنگه برآمد به بالای بور |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| نخست او بیامد به آوردگاه | نهنگ ژیان بود جیپور شاه |
| بیوشید ساز جوانان جنگ | زترکش فروهشته دم پلنگ |
| زمانی در آن دشت جولان نمود | زبازو هنرهای مردان نمود |
| در آورد جیپال یک حمله کرد | چو شیر اندر آمد به عزم نبرد |
| بگفتش که ای بدرگ شوم تن | به میدان کین پیش دستی به من |
| ندانی که چون رای جنگ آورم | سرسروان زیر سنگ آورم |
| چو رای گزین دید این کار کرد | به میدان درآمد چو شیر نبرد |
| چنین گفت کای مردم بی خرد | کنند آنچه آنان کز خرد برخوردار |
| به هر جنگ پیشم سپر بکنید | درین جنگ چون پیش دستی کنید |
| نخستین شما را درآرم ز اسب | پس آنکه کنم جنگ بانو گشسب |
| از این گفته آشفته شد زال زر | به بانوی یل گفت بنما هنر |
| که این هر سه شه تیغ را برکشند | سپه یک به یک یکدیگر را کشند |

بانو گشسپ نامه



بخش ۱۶ - جنگ کردن بانوگشسب با جیپورشاه (و) شکست خوردن جیپورشاه در صف جنگ

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| به جیپور گردید بانو دوچار | درآمد به پیکار آن نامدار |
| برو بریکی نیزه زد کز نهیب | شدش از بدن جان و پا از رکیب |
| به چنگال جیپال را دست برد | کمر بند او را گرفت و فشرد |
| یکی کشته گشت و دگر را بخست | چورای آن چنان دید ز آنجا بجست |
| به نزدیک زال آمد از رزمگاه | زبانو بر زال برد او پناه |
| زجا جست بانو گرفتش به بر | بدو گفت اکنون سپاهت ببر |
| سپر دم به تو ملک هندوستان | به تخت بهی باش با دوستان |
| تورا شاه جیپال کهتر بود | زهرسه تو را پایه بهتر بود |
| بیوسید رای گزین تخت او | زجان، آفرین کرد بر تخت او |
| پس آنگه بزودی سپه را ببرد | دگر بر زبان نام بانو نبرد |
| ز روم و ز چین و ز ترک و تتر | هر آن کس که بروی شد خواستار |
| چو با وی به کشتی بازپس | نبه مرد میدان او هیچ کس |

بانو گشسپ نامه

بخش ۱۷ - داستان ایران و ایرانیان گوید که با هم مکدر داشتند اوشان را



| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| کنون داستانی زایرانیان | شنو تا بگویم به روشن روان |
| زگردان ایران و بانو گشسب | به میدان دانش بتازید اسب |
| به میدان دانش سواری کنم | به عقل و خرد استواری کنم |
| زخود یادگاری گذارم به دهر | کزان هوشمندان بگیرند بهر |
| به الطاف خوانند تحسین من | که در دست دارم زجای سخن |
| سخن در جهان فرو زیب از تو یافت | چو خورشید نور سخن از تو یافت |
| که نطق تو تا نظم گوینده شد | زبان زبان آوران بنده شد. |

بانو گشسپ نامه



بخش ۱۸ - گفتگو کردن پهلوانان ایران در پیشگاه کیکاوس از برای بانوگشسب

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| بگویم سخن آشکار و نهان | به نام خداوند جان و جهان |
| خداوند روزی ده رهنمای | نخستین سخن را به نام خدای |
| برآرنده خیمه بی ستون | نگارنده خرگه نیلگون |
| برآرنده صبح ز ایوان شام | فروزنده طاق فیروزه فام |
| درود و ثنا بر رسول امین | پس از آفرین جهان آفرین |
| بر آن شیر حق شاه خبیرگشای | همیدون درود رسول خدای |
| هزاران هزاران هزار آفرین | به هشت و سه فرزند آن شاه دین |
| بیارم یکی داستانی به پیش | کنون بازگردم به گفتار خویش |
| که کاوس در شهر ایران زمین | زتاریخ شاهان شنیدم چنین |
| به باغی درون سرو آزاد بود | نشسته به تخت کئی شاد بود |
| خرامان زهرسوخروشان تذرو | سراندرسرآورده شمشاد سرو |
| ابا سوسن ویاسمن نسترن | گل ولاله وارغوان درچمن |
| شهنشاه ایران نام آوران | درون چمن، انجمن، سروران |
| زدست دگر توس لشکر پناه | زیک سو فریبرز و کاوس شاه |
| ابا هشت وهشتاد جنگی پسر | زیک سوی، گودرز فرخنده فر |
| نشسته ابا سروران عراق | ابا گیو کو بد به ناورد طاق |
| که گوی از دلیران گیتی ببرد | نشسته دگر سوی بهرام گرد |
| فزون بد به مردی و زور وهنر | چورهام و گودرز کز شیر نر |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| چه اشکش که بودش زترکان نژاد | که چون او دلیری ز مادر نژاد |
| زترکان فزون بودش از سه هزار | همه شیرمردان خنجر گذار |
| زدست دگر زنگه شاوران | زبغدادیان پیش او سروران |
| چه گرگین میلاد جنگ آزمای | نشسته به پیش جهان کدخدای |
| چه فرهاد و خراد و برزین گو | که بردندی از شیر شرزه گرو |
| بدین سان هزار و دوصد نامور | به بزم کئی با کلاه و کمر |
| بگسترد خوان ها وزین کوخورش | وزان خوان بدی مرد را پرورش |
| کشیدند خوان و بخوردند نان | پس ا زخوان بیامد میی ارغوان |
| طرب ساز و سازنده ورود بود | زهردل غم و درد بدرود بود |
| مغنی ز آهنگ گفتی سرود | نفس باز کرده به آهنگ رود |
| صدای دف از دل همی برد درد | نماند اندر بزم رخسار زرد |
| نی و چنگ بودند چون تار و پیود | رباب و دف ونی وهم رود بود |
| مغنی و ساقی به هم طمطراق | روان ساخته رودهای عراق |
| هرآن می که خوردی کزو در دمی | بباشد به گیتی نشان غمی |
| می کهنه و سرخ در جام بود | زیرمایه نیکی سرانجام بود |
| چو شد چهر می بر دلاور سران | رخ سروران گشته چون ارغوان |

بانو گشسپ نامه

بخش ۱۹ - شراب خوردن پهلوانان ایران در پیش کیکاوس و بدمستی کردن



| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| سخن رفت از بانوی ماه ووش | به وصفش دهان هرکسی کرد خوش |
| ز زلف و رخ و خال و ابروی او | وزان نرگسان چشم و ابروی او |
| ز قدش که بد سرو را پا به گل | زلعلش که بد راحت جان و دل |
| ز زلفش که دلبنده عشاق بود | ز زورش که مشهور آفاق بود |
| ز مستی سخن ها به جایی رسید | که هرکس به دل مهر او برکشید |
| بلی هرکجا می درآید به زور | بیندازد اندر دل شیر شور |
| چو آتش دل گیو شد شعله زن | که بانو شود یار و دلدار من |
| پس از پهلوان آشکار و نهان | نباشد به زورم کسی در جهان |
| چو کردم در ایوان رستم گذار | بدیدم ز دور آن مه کامکار |
| که آمد خرامان به نزدیک آب | روان خورد از جام و دو من شراب |
| بخواهم طلب کرد از آن پهلوان | مر آن خوب رخ پاک دخت جوان |
| بدو گفت توس یل ایدون مگوی | ازین سان نبینم تو را آبروی |
| ز تخم منوچهر شاه جهان | منم مانده از کار دیده مهان |
| مرا می رسد خواستاری او | که چون باشدم من سزاوار او |
| برآشفت ازو زنگه شاوران | که بانوی ماند ز نام آوران |
| منم پادشاه عراق و عرب | که چشمم بود جنگ شیران طرب |
| به من دختر پیلتن می رسد | چنین ماه رویی به من می رسد |
| از این گفتش اشکش به پا خاست زود | زبان را به ترکی بیاراست زود |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| که از من فزونی نباشد زکس | که بانو سزاوار من هست و بس |
| به دشنام بگشاد گرگین زبان | چنین گفت کای بی خرد ابلهان |
| جهان پهلوان هم تبار من است | کنون دخت او جفت و یار من است |
| دلیران ایران در آن پای تخت | بشورید با هم به گفتار سخت |
| شده آتش هریک از خشم تیز | فتاده به رزم اندر آن رستخیز |

بانو گشسپ نامه

بخش ۲۰ - گفتگو کردن پهلوانان با یکدیگر از برای بانو گشسپ



| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| سوی من شتابی به هنگام کار | یکی گفت اگر در صف کارزار |
| که مسمار کوبند آهنگران | چنانست بکوبم به گرز گران |
| ببینی تو خود زور و بازوی من | یکی گفت گر آیی به کین سوی من |
| که گیسوی خوبان و دل مستمند | چنانست بیندم به خم کمند |
| ابا یکدگرشان به کین بود جنگ | دلیران در آن بزم، همچون پلنگ |
| شدند از دلیران به هم جنگ ساز | چو شد گفتگوهای مردم دراز |
| وزان پس به شمشیر وتیر خدنگ | نخستین به چوب ولگد بود جنگ |
| برآشفت شه چون چنین دید بزم | شد آن بزمگه همچو میدان رزم |
| برآشفت با نامداران جنگ | بغرید کاوس همچون پلنگ |
| وزان بارگه کرد بیرون سپاه | به زرین عمود آن سرافراز شاه |
| یکی لاله سان غرق در خون و خاک | یکی همچو گل سینه اش کرد چاک |
| یک از بیم لرزان چو بید از چنار | یکی سرخ گشته به خون چون انار |
| که در سینه از خون به ناخن شخود | یکی رویش از خون دل سرخ بود |
| یکی تن برهنه یکی چوب دست | یکی سر شکسته یکی پا ودست |
| شکستند در مشت انگشت را | نهادند برفرق هم مشت را |
| کند بیگمان خانمان ها خراب | بیا تا ببینی زشراب شراب |
| بسی خانمان برآتش نهاد | بپرهیز کین آب آتش نهاد |
| که باشد خرابی سرانجام خام | ببندیش از آشوب شرب مدام |
| که فرجام این هر دو تلخست و شور | کباب و شراب ار نداری مشور |
| به تلخی گذارد همین روزگار | مخور می که میخواره فرجام کار |

بانو گشسپ نامه

بخش ۲۱ - تنگ آمدن شاه کیکاوس از پهلوانان ایران و طلب کردن رستم را



| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| چو آن فتنه را دید کاوس کی | طلب کرد آن پهلو نیک پی |
| جهان پهلوان بود اندر شکار | به شش روزه ره دور از ایران دیار |
| به پیشش فرستاده ای رفت زود | به تیزی چو آتش به تندی چو دود |
| بر او چنان رفت تند و دمان | که بیرون جهد همچو تیر از کمان |
| به رستم رسید او به یک شب شتاب | بدو گفت از آن رزم وبزم کباب |
| وزان پس بدو داد پیغام شاه | که زود آی ای گرد لشکرپناه |
| چو بشنید رخس او به زین درکشید | به گردان لشکر یکی بنگرید |
| از آسیب نعلش بنالید رکاب | زمین زیر سمش نیاورد تاب |
| چو بشنید رخس اندر آن راه تیز | همی کرد چون آتش گرم خیز |
| نه سست گشت این ونه آن کند ماند | چنین تا به یک روز خود را رساند |
| که ناگه به گوش آمدش بانگ کوس | نخستین یکی فتنه انگیخت توس |
| همه تن زسر تا در آهن شده | که کوهی همه آهنی تن شده |
| زسوی دیگر بود گودرز و گیو | دراکنده در ملک ایران غریو |
| زسوی دگر زنگه شاوران | به پولاد بد غرق جنگ آوران |
| همه مرکبان، زیر زین خدنگ | درآورده تن را به خفتان جنگ |
| زیک سوی، گرگین میلاد بود | همه لشکرش غرق پولاد بود |
| زسوی دگر اشکشی برنشست | زره در بر و تیغ هندی به دست |
| همه ملک ایران به جوش و خروش | در ودشت شد مرد پولاد پوش |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| از آن پره‌نر بانوی نیک پی | سراسر بدو گفت کاوس کی |
| به میدان درآمد گو تاج بخش | چو بشنید رستم برآمد به رخس |
| سرافیل صور قیامت دمید | چنان نعره ای از جگر برکشید |
| پرید از سر سروران مغز وهوش | سپه را شد آکنده زان مغزگوش |
| به زین برنبد هیچ جای درنگ | بیفتاد از دستشان تیغ جنگ |
| به تن در کسی را روان نارمید | از آواز شیرنر، اسبان رمید |
| که آبیید جمله به نزدیک تخت | پس از نعره گفتا به آواز سخت |
| که نبود نکو جنگ هنگام سور | سلیح‌ها کنید از تن خویش دور |
| که چون آرم آزرم پیکارتان | بیایید تا من کنم کارتان |
| برفتند شرمنده نزدیک شاه | فکندند شمشیر از کف سپاه |
| کنون داستان شگفتی شنو | بر آراست کاوس، جشنی ز نو |
| به سربرنهاد آن کیانی کلاه | به تخت کیان، شاد بنشست شاه |
| درو چل ستون زر بپیراسته | یکی بارگه کرد آراسته |
| همان در میان تخت شاهنشهی | نهاده در او چارصد صندلی |
| نشسته بدو رستم نامور | برتخت شه، نیم تخت ز زر |
| شبان بود رستم، دلیران، رمه | نشستند گردان ایران همه |

بانو گشسپ نامه

بخش ۲۲ - اقرار کردن رستم با پهلوانان ایران و قبول کردن پهلوانان



| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| چنین گفت رستم کای بخردان | دلیران کارآزموده ردان |
| شما سربه سر دوستدار منید | همه سرفرازید و یار منید |
| اگر تان به بانو ز جنگ آورم | همه نامتان را به ننگ آورم |
| شمارا نخواهم ابا او نبرد | که از جنگ او شیرشد دل به درد |
| همین فرش که افکنده از رنگ رنگ | که یک میل ره پیش او نیست تنگ |
| بیندازمش بر سر مرغزار | نشانم برو چارصد نامدار |
| به فرمان دادار جان آفرین | که او داد ما را ره داد و دین |
| چو برجا بیارند یکسر درنگ | بیایم گشایم برین فرش چنگ |
| برافشانمش هرکه بر فرش ماند | درخت نشاطش به گیتی نشاند |
| به دامادیم هست شایسته او | بگفتند هرکس که گفتی نکو |
| بیودند آن روز و آن شب مگر | کسی رای دیگر نیفکند بر |
| دگر روز خورشید عالم ز چهر | منور نمود او زمین و سپهر |
| ازین زاویه تیره شبگیر گیر | به آفاق بنمود مویی چو شیر |
| سپهد به اسب اندر آورد پای | بجستند گردان ایران ز جای |
| به شهر اندرون کوس بنواختند | درفش کیانی برافراختند |
| چو خورشید یک نیزه بالا کشید | تهمتن یلان را به صحرا کشید |
| فکندند آن فرش گلرنگ نیز | نشستند گردان به هم در ستیز |
| به تخت کئی شاد بنشست شاه | همی کرد بر پهلوانان نگاه |
| زن و مرد بگرفته بد دشت و در | که نظارگی بد قضا و قدر |
| پس آنگاه آن نامور پهلوان | گشاد آن کیانی کمر برمیان |

بانو گشسپ نامه

بخش ۲۳ - نالیدن رستم از درگاه خداوند و زور خواستن او (و) و گوشه فرش گرفتن و

پرت کردن، پهلوانان را



| | |
|--------------------------------|-------------------------------------|
| نخستین بیامد به جای نماز | چنین گفت با داور پاک راز |
| که ای آفریننده داد و دین | زتو داد یابد زمان و زمین |
| به گیتی تودادی مرا دستگاه | سرم بگذارندی به خورشید و ماه |
| بجز تو که بردارد افکنده را | رساند به آزادگی بنده را |
| تو کردی مرا در جهان بهره مند | به شمشیر و تیر و کمان و کمند |
| به نیروی تو دست افراختم | بسا سر که از تن برانداختم |
| تو کردی مرا خود در این رهبری | که بستم طلسم و ره کافری |
| چو خواهم که این فرش را برکنم | توانایی آن بده در تنم |
| که من دست و رویی به جا آورم | سر سروران زیر پای آورم |
| چو کرد این دعا جست از جای زود | هنرهای گردان زبازو نمود |
| چو بفرشد برگوشه فرش، چنگ | بیفتاد از او ریخت مردان جنگ |
| همان چارصد مرد گرد دلیر | فتادند از فرش بالا به زیر |
| ولی گیو بد جای چون کوه سخت | مگر در زمین رسته بد چون بالا به زیر |
| چنان سفره او را به زیر اندرش | جدا فرش چون پیرهن از سرش |
| تو گفتی که چون کوه رست از زمین | بکردند گردان بر او آفرین |
| به داد و به انصاف او بود شاد | به دامادی رستم پاک زاد |
| تهمتن ببوسید روی دلیر | چو داماد خود دید آن نره شیر |
| به زابلستان برد شاه و سپاه | سراپرده زد بردو فرسنگ راه |
| یکی تخت فیروزه آن شهریار | نشست و برش نامور سی هزار |
| سه فرسنگ ره، خوان گسترده بود | نبد هیچ نزلی که ناورده بود |
| چو نان می دهی این چنین نام کن | بدان گونه نام اندر ایام کن |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| هر آن کو نزادی برآورد نام | نکونام گردد بر خاص وعام |
| شنیدم که یک سائلی در گذر | تمنای زرکرد از زال زر |
| به سائل بداد او زدینار صد | چنین گفت رستم که ای پرخرد |
| کرم زین نشان درخور مرد نیست | کرم دار را هیچ دل سرد نیست |
| چو بخشی درم آن چنان کن کرم | که ابر بهاری ببارد درم |
| کرم مردی و خلق از مردمیست | کسی را که هر دو بود آدمیست |
| نشان نام اویم بود در جهان | کرم کن که نامت نباشد نهان |
| کرم یادگاریست در روزگار | بکن جهد تا ماند این یادگار |
| همی بخش اگر نام خواهی درم | که هست از درم نامجویی کرم |
| چونان خورده شد مجلس آراستند | می و رود و رامشگران خواستند |
| بفرمود تا ساقی سیمتن | به ساغر درآرد عقیق یمن |
| به جام افکند آتش ناب را | به جوش آورد آتشی آب را |
| نواگر بتان در خروش آمدند | صنوبر قدان باده نوش آمدند |
| زگردش به رقص آمده جام می | شده مست جام و طرب، شاه کی |
| رخ از آتش می چو گل بفروخت | دل لاله از آتش او بسوخت |
| طرنم سرایان پرده سرای | فکندند دستان به پرده سرای |
| به هم برکشیدند رود و سرود | رساندند بر زهره آوای درد |
| الا ای معنی بده می به خلق | که یابند شادی همه بر تو خلق |
| چه باشد که دایم تکلم کنی | تبسم نمایی تنعم کنی |
| بده ساقی آن باده دلربای | که مردافکن است و حریف آزمای |
| همه مشربان بی خود افتاده اند | زخوشگویی مجلس به ما داده اند |
| بده ساقیا جام می از شکوه | که از تاب او خم شد پشت کوه |
| برافلاک بر ناله آه دل | بزن مطرب خوشنوا شاه دل |
| تو می خوان که من اشکباری کنم | زسوز نوای تو زاری کنم |
| چو یک هفته بردند با هم به سر | به هم شاد گردان همه سربه سر |
| به هشتم سرموبدان را بخواند | ابا موبدانشان به عزت نشاند |

بانو گشسپ نامه

بخش ۲۴ - عقد بستن بانو گشسب به جهت گیو (و) بردن بانو به خانه (و) ناقبول

کردن بانو گشسب، گیو را واحوال آن



| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| ببستند مه را به مریخ عقد | به مفلس بدادند آن گنج نقد |
| چو بودش به زور و هنر دستبرد | زمیدان جهان گوی خوبی ببرد |
| ببردند مه را به خلوت سرای | چو شد بسته کابین آن دلگشای |
| چو در خلوت خاص شد گیو گرد | بیامد بر ماه با دستبرد |
| همین خواست مانند گستاخ وار | درآرد مر آن ماه را در کنار |
| زتندی برآشفتم بانوی گرد | نمود آن جهانجوی را دستبرد |
| بزد بر بناگوش او مشتم سخت | بدان سان که افتاد از روی تخت |
| دو دست و دو پایش به خم کمند | بیست و به یک کنجش اندرفکند |
| به خود غره بودن هم از جاهلیست | که بهتر مطاعی هم از عاقلیست |
| خدایی که بالا و پست آفرید | زبردست هر زیر دست آفرید |
| به گستاخی خویش دلخسته شد | زدلخستگی تنگ بر بسته شد |
| به هرکاری چون بنگری در نهان | همانا کسی از تو به درجهان |
| که بود اندر این بوستانش نوا | که به زو نبد بلبل خوش نوا |

بانو گشسپ نامه



بخش ۲۵ - پیغام آوردن به نزدیک گودرز که گیو، بسته شده به دست بانو در شب اول

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| غلامی به نزدیک گودرز زود | نهانی شد و آشکارا نمود |
| که بانو به بیداد بگشاد دست | دو بازوی گیو دلاور بیست |
| چو بشنید گودرز برجست تفت | همان دم بر رستم گرد رفت |
| زبانوی از جستن گرد چیر | سخن گفت با پهلوان دلیر |
| چنین گفت رستم که شد فال نیک | سرانجامشان است احوال نیک |
| چو در اولش بند سختی بود | سرانجامشان نیک بختی بود |
| مخور غم کزین هردو فرخ دلیر | یکی کودک آید چو درنده شیر |
| چو درگاه او کین به شمشیر تیز | نهنگ ژیان را درآرد به زیر |
| به هر رزمگه او بود چیره دست | عدو را ازو در دل آید شکست |
| چو صبح سعادت دمد در جهان | روم من به نزدیک بانو نهان |
| بگویم سخن ها به آواز نرم | بسازم دل ماه از مهر، گرم |
| چو بشنید گودرز بوسید تخت | دعا کرد بیرون شد آن نیک بخت |
| سخن سنج این پهلوان داستان | چنین گوید از گفته راستان |
| که چون داد رومی به زنگی خراج | به گوهر برآموده خورشید تاج |
| بدرید مشکین گریبان ماه | که سر برکشید این پرنده سیاه |
| تهمتن بیامد به نزدیکشان | که بیند دل و رای باریکشان |
| بدید آنکه بانو نشسته به تخت | نبد پیش او گیو بیدار بخت |
| بیوسید فرزند را چشم و روی | وزو باز پرسید ز احوال شوی |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| فکنده سر خویش بر پشت پای | زشرم پدر آن بت دلربای |
| چنین گفت کای پهلوان جهان | یک آواز بشنید رستم نهان |
| به خم کمندم گره با دو دست | منم در نهان خانه افکنده پست |
| شده دختر از باب، خوار و نژند | تهمتن شد و باز کردش زبند |
| که زن باشد از شوی خود سرفراز | به بانو چنین گفت با شوی ساز |
| نباشد ز شو بر زنان سرزنش | زن از شوی دارد بلندی منش |
| دلیران و مردان آزادگان | زگردان ایران و شهزادگان |
| توهم مهربان شو در کین ببند | من این را بکردم زگردان پسند |
| نشانید با هم ابر تخت ناز | چو بشنید این بانوی سرفراز |
| که شد قصر ایوان چو باغ ارم | بسی ریختم رستم نثار از درم |
| زدل دود و اندوه غم دور بود | چهل روز در سیستان سور بود |
| به ایران بشد با دلیران کین | وز آن پس شهنشاه ایران زمین |
| بشد شاد هر کس که بد دلفگار | جهان شد پر از رنگ و بوی نگار |
| به از بهمن و پور اسفندیار | یکی گفت بانو گشسب سوار |
| سخن گفت با او از اندازه بیش | چو رستم برفت گیو آمد به پیش |
| کنم روشن آن رای تاریک تو | بسی گفت کو آورم پیش تو |
| بماند چو خوش یادگاری به من | به پایان شد این داستان کهن |
| به خواننده بادا هزاران سلام | نوشتم من این داستان را تمام |
| به خواننده دارم بس امیدوار | به توفیق آن قادر کردگار |
| که غیبت نگوید به این خط کسی | چنین آرزوی کرامت بسی |
| به غیبت گرفتار باشد به دم | هرآن کس که خواند کند غیبتم |
| هرآن کس که قدرش نداند خراست | سخن هر سخن بهتر از گوهر است |
| به جنت رسانی نویسنده را | خدایا تو رحمت نما بنده را |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| خدایا بیامرز خواند و شنفت | مبادا که گوهر فروشد به مفت |
| امیدم به لطف خدا هست بس | که باشد به هر دو سرا دسترس |
| زبیهوده گفتار شاه گوان | منم خاک زیر پی شاعران |
| نوشتن مر این نامه یک کهتری | به گفتار و کردار چون مهتری |
| نیا ام اگر خواهی اندر شتاب | قضا مام باشد قدر نام باب |
| زتاریخ عمرم گذشت از عدد | همه عمرم از رنج بگذشت و درد |
| ندیدم به غیر از ستم، عمر خویش | که بگذشت و آید همه روزش پیش |
| زتاریخ این خواه دراز فلک | هزار و سه صد بود با بیست و یک |
| هزارو دو صد با نود هفت عیان | زتاریخ هجری نیای کیان |
| امیدم چنانست به پروردگار | که ماند همین نظم در روزگار |
| چو بانو به پیوند خود گشت جفت | نماندست این راز اندر نهفت |
| به پایان شد این داستان کهن | به نزد مهان و به هر انجمن |
| کشیدم بسی محنت از روزگار | که تا ماند این خط مرا یادگار |
| نوشتم من این داستان را تمام | به خواننده خواهم درود و سلام |

تمام و کمال نوشته شد این داستان بانو گشسب بنت رستم ، پور زال سام